

متن فرمایشات حضرت آقای حاج دکتر نورعلی تابنده مجذوبعلیشاه ارواحناله‌الفداء

بسم الله الرحمن الرحيم

در این سروصداها هیچ چیزی آدم نمی‌فهمد، نه حرفها را می‌فهمد، نه اشخاص را تشخیص می‌دهد، ولی مع‌ذلک یک عده‌ای، یعنی اکثر مردم، اکثر زنها بخصوص، احساس همبستگی و دوستی می‌کنند و تعدادشان هم بیشتر می‌شود، اینها از این سروصدا چیزی نمی‌فهمند، پیش خودتان هم فکر کنید، یک روز بنویسید، فکر کنید امروز چه شنیدید؟ ببینید چیزی شنیدید یا نه؟ می‌بینید هیچ چیزی نشنیدید، فقط سروصدا بوده. سروصدا در واقع علامت ارتباط و دوستی با هم است، اگر... این حمام‌هایی که آن موقع برای نمره ساختند، هر کس می‌رود، یک مدتی هم از لحاظ خلوت و تنهایی می‌گذرانند، ولی همان شخص اگر تنهایی یا بدون آن حمام باشد خسته می‌شود، دلش نمی‌خواهد همچین چیزی باشد. این ارتباط دو نفر است با هم و حتی فرض کنید در یک جمعی که به زبان اردو با هم صحبت می‌کنند، خیلی هم صحبتشان از لحاظ خودشان گرم و صمیمی است و بعد می‌گویند مجلس دوستانه و مهربانی داشتیم، و حال آنکه چند نفری که اصلاً از اهل آن زبان نیستند، در آن جمع باشند از این صحبتها خسته می‌شوند، هیچ چیز هم نمی‌فهمند. از اینجا فهمیده می‌شود که بشر این صحبت کردن و حرف زدن و... یعنی یک مقدار هوا، نه هوای نفس، هوای تنفسی، یک مقدار هوای تنفسی از بدن خودش باید خارج بشود، بجای آنکه اینها کلاً خارج بشود، اینها را نگه می‌دارند برای ارتباط، همین ارتباط، یعنی با این جاروجنجال، نشان‌دهنده میل آن شخص است به اینکه در اجتماع باشد. البته فرض کنید شما در یک جمع که همه‌شان غیر از زبان ما است حرف می‌زنند، در چنین جمعی باشید، از آن جمع بهره‌ای نمی‌برید، بهره‌ای نمی‌برید یعنی هیچ چیزی فکر نمی‌کنید، ولی اگر همان جمع انسان‌هایی باشند که حرف می‌زنید و این حرف زدن‌ها، همین‌جور جاروجنجال، این است که من با وجود این حرفها هرگز داد نمی‌زنم بگویم که گوش بدهید، نه، می‌خواهم بگذارم خودشان جاروجنجال [را تمام کنند] در این [بین] برعکسش هم هست. اما یک حرفهایی هست که از صمیم قلب گفته می‌شود، حالا یا واقعییتی دارد یا ندارد؟ یک آقا و خانمی بود، شما هم دیده بودید، آقای بود استاد دانشگاه پاریس، خانمش هم اهل علم و اینها بود و البته درسشان راجع به اقتصاد بود، ولی مطالعه‌شان راجع به تصوف و اخلاق بود که خیلی با هم بی ارتباط است. این دو نفر یک خانم [و آقا]، این خانم صحبتی نمی‌کرد، کمتر، ولی آقا خب فارسی هم بلد بود، ایرانی‌هایی هم که دیده بودند... بلد بودند، اینها با هم گرم می‌شدند، ولی آن خانمی که زبان فارسی بلد نبود، چندان گرم نمی‌بود، ولی مع‌ذلک این خانم که مسن بود نسبتاً، شاید هشتاد سال داشت، با من که فرانسه بلد بودم و حرف می‌زد، با من بیشتر گرم می‌گرفت و ... می‌کرد، یک ارادت و... هم به این خانم مادر بزرگ من داشت، بدون اینکه یک کلمه را بفهمند. او یک حرفهایی می‌زد که من می‌فهمیدم، منظورش قربان و صدقه است، این هم یک حرفهایی می‌زد که قربان و صدقه [است] ولی خودم به هیچ کدامشان قربان و صدقه نمی‌رفتم، ولی از لحاظ آشنا بودن با خانم و آقا... بودم، یک‌روزی در (ببخشید من دارم قصه یا قصه

زندگی را تعریف می‌کنم، این هم جالب است چون خود قصه‌اش... این جالب است و انسان را عادت می‌دهد به سمت آشنایی) این ننه بی‌بی من، مادر بزرگ من همه صحبتشان خیلی ان‌شاءالله می‌گفتند، که ایشالله ایشالله می‌گفتند، این مادام فقط شناختی که داشت از این خانم می‌گفت آن مادام ایشالله کجاست؟ از من می‌پرسید مادام ایشالله کجاست؟ هر دو یک حالتی داشتند، یک چیزی که با هم آشنا بودند، آشنای ناشناس، مثل اینکه شما یک نفر از آمریکای جنوبی یا آفریقای جنوبی ببینید، در مغازه با هم صحبت می‌کنید، با هم رفیق می‌شوید، این هم همینجور بود، صحبت‌هایشان بیشتر راجع به نماز بود و مزار و زیارت و اینها. این نشان می‌دهد که آن خمیره‌ای که در این دو نفر هست از یک جنس است، آن خمیره‌ای که خمیر را درست می‌کنند مجسمه، این هم خمیره‌ای از هر دو یکجور بود، حتی نه اینکه یک مدت کوتاهی که در ایران بودند، نه، بعداً هم که رفتند به فرانسه هم آنها ارتباط را داشتند، و هم ما ارتباط را داشتیم، ما یعنی من و خانم و این خانم... بطوری که یکبار رفتیم دیدنشان، منظور اینکه نزدیک بودن اعتقادات هم خیلی مؤثر بود. ما پاریس که رفتیم، رفتیم دیدنشان، قرار شد برویم، تلفن زدند به من که...، موعده ماه رمضان و اینها را نمی‌دانستند، آنها هم مسلمان بودند، شهادتین گفته بودند و... رفتیم دنبال... گفتم... آمد من، می‌آیم دیدنتان، او هم استاد دانشگاه بود و خیلی مورد احترام [بود]، رفتیم آنجا، ولی در تمام این مدت فکر می‌کردم که آخر ما قرار گذاشتیم، با این خانم قرار گذاشتیم که هم من گفتم قبول است و هم این، که فلان تاریخ، فلان ساعت می‌آییم به دیدنتان، و این هم هیچ ایرادی، عیبی نداشت، اما به تدریج فهمیدیم که این روز، ماه رمضان است و آن ساعت، ساعت افطار است، خیلی ناراحت شدیم، که به او بگوییم دعوتش را بهم بزند، ولی نه، رفتیم، با همین دکتر حسین علی، بچه بود، رفتیم آنجا، همان اول که وارد شدیم بعد از سلام و علیک، آن گوشه را نشان داد، گفت ببینید آنجا یک میز گذاشتم و روی آن پر است، امروز ماه رمضان است، او بهتر از من می‌دانست، امروز ماه رمضان است و شما حتماً روزه هستید، دلتان می‌خواهد...، خیلی خوشحال شدیم، افطار را آورد روی...، که ما افطار کردیم و دعایی موقع افطار گفتیم برای او...، بعد هم که از طبقه چهارم بود آمدیم پایین، یک عروسکی بود، عروسکی خیلی قشنگ و خوبی، بزرگ بود، داده بود به حسین علی که بازی می‌کرد با آن، یادمان رفته بود آن را اصلاً، آمدیم پایین، پایین که رسیدیم گفتیم ای وای، ما این عروسک را یادمان رفته بیاوریم، چکار کنیم؟ در این فکر بودیم که چکار کنیم، دیدیم که آن یکی آسانسور آمد پایین، یک نفر پیاده شد، همین پروفیسور آمد پایین، بغلش هم عروسک داشت، گفت که من دیدم شما پیاده شدید رفتید، بعد یادتان [رفت]، فراموش کردید، آوردم بجای شما، خیلی خجالت هم کشیدم، آنرا تا همین اواخر هم داشت.

این انس و محبتی که بین یک ایرانی و یک فرنگی که ظاهراً با هم ارتباطی هم ندارند، جز یک سلام و علیکی و اینها، خیلی تعجب‌آور بود، آن یک معنویتی بود که در درون افکار هم ما، هم او وجود داشت و این مثل یک تخمی بود، که در دل کسی کاشته شد و از هر دو، گیاهی، یکی بود، از گیاه محبت، گیاه محبت بود که هم در آنجا سبز شد و هم در دل ما سبز شد. هنوز هم ما، چون هر دوتایشان مرحوم شدند، خدا رحمتشان کند، هنوز هم ما به فکر او هستیم و یادمان نمی‌رود. به هر جهت این... در موقع...، به او گفتند اینها شما باید اول مسلمان

بشوید به قولی... گفته بود به هرچه شما بگویید بیا می‌آییم، اینجور احساس آماده بودن می‌کرد، و او هم می‌آمد، واقعاً هم می‌آمد... در ایام عید بود، نمی‌دانم [هیچ] کدامتان دیدید یا نه؟ حضرت صالح‌علیشاه همان روز عید از این منزل، [به] آن منزل، آن منزل، آن منزل می‌رفت، یک سلامی می‌کردند، احوال‌پرسی و آنها تخم‌مرغ پخته می‌آوردند و انجیر خشک و اینها تقسیم می‌کردند، خیلی دوستانه، در همه آن چیزها هم بود می‌آمد، مثل اینکه اصلاً شیرۀ بیدختی... و یک صمیمیت خاصی برقرار بود. به هرجهت ما تا رفتیم در پاریس، گفتیم لابد این... یک خداحافظی می‌کند، دلش هم تنگ شده برای ما، ما هم حتماً دلمان تنگ می‌شود برای او، در همین فکر بودم که به او بگوییم، تلفن بزن و پاشو بیا دیدن، تلفن زدم به شماره تلفنی که داده بود و احوال‌پرسی و خوش‌وبشی و بعد گفت... معلوم شد یک برنامه‌ای، نمی‌دانم، کنگره‌ای، کنفرانسی، چیزی هست، که من در اینجا هستیم، در شهر دیگری، ولی خب خیلی دلم می‌خواهد بیایم شما را ببینم، یا شما بیاید اینجا یا صبر کنید تا من برگردم به [پاریس]، خیلی ساده بودند، گفتیم نه هستیم تا تو بیایی، ماندیم تا آمد، یک محیط صمیمانه‌ای ایجاد شده بود از این، به این معنی که همان وقت هم یکی از آشنایان ما، دوستان ما که اهل همان گناباد بود، آنجا می‌آمد، او هم آمده بود امتحانی برای زبان فرانسه [بدهد]، چون یک خورده از تاریخ ثبت نام گذشته بود، نامش را ثبت نمی‌کردند توی دفتر، باید می‌ماند یک سال دیگر، من این حالا... را، خود این آقای... گفت که یک استادی هست اینجا همه دانشجویان می‌شناسند او را، خیلی هم دوستش دارند با احترام و خیلی هم به ایرانی‌ها کمک می‌کند. گفتیم: که؟ کاغذی داد گفت اسمش پیاتیه است، گفتیم بله این پیاتیه، گفت بله این اسم پسر ما را ثبت نمی‌کند. من به او قرار دادم که بیاید با هم برویم پیش استاد، آمد با هم رفتیم پیش استاد، گفتیم آقا این هم یک گرفتاری است مثل من...، شما کمک کنید، گفت من کمک می‌کنم خیلی خب، با آنها قرار گذاشتند فردا بروند یا پس فردا بروند برای ثبت نام او. او هم در تهران قاضی بود، رئیس دادگاهی بود در گناباد، رفتند، من پس فردایش تلفن زدم، پرسیدم از این که چکار کردند، گفتند با او رفتیم، متأسفانه نشد، من تعجب کردم چطور این با وجود اینکه رفته ولی نشد، قبول نکردند، گفتیم چرا قبول نکردند؟ گفت با آن استاد دیگر و رئیس دانشکده صحبت کردم گفتند خیلی خب، ما حاضریم بخاطر این ایرانی که پا شده آمده اینجا... درست کنیم. صورتی که اسامی آنهايي که ثبت‌نام کردند نوشته و آورده بود، بعد گفت اینها ثبت‌نام شده و اینها چون قانون [دانشگاه] این است که هرکس ثبت‌نام می‌کند، همان وقت باید اسمش را ثبت کنند، وارد کنند، و این هم همان وقت اسمش را نوشتند، ولی زیرش خط کشیدند، یعنی از وقتش گذشته، و درواقع همه دانشکده می‌فهمند که... و نمی‌توانیم ما [ثبت‌نام کنیم] و کسی کاری نمی‌تواند بکند. گفت ولی من قول می‌دهم درسش را بخواند، در ترم آینده من کمکش کنم، همینجور هم شد. ولی منظور اینکه یک اُنس و محبتی بین او و ایرانی‌ها ایجاد شده بود، اصلاً نمی‌دانست ایران کجاست، آن تصنیف که می‌گوید ایران کجاست؟ این خرابه ایران نیست، پس ایران کجاست؟ یک اُنس و محبتی...، بنابراین ایرانی‌ها، ما از همین مدت فهمیدیم که این ایرانی‌ها یک اُنس و محبتی دارند که فرنگی‌ها را جذب می‌کند، یک نمونه دیگر در همین مورد این بود که در کلاس فرانسه که می‌خواندیم، از همان اول قرار بود یک کلاسی که ما مثلاً هستیم، تعداد نصف بشوند، نصف این کلاس یک کلاس [بشود] به هر یک از این دو کلاسها

صحبت می کردند و ما هم همینجور بودیم، استاد پرسیده بود از ما که خب شماها بگوئید اهل کجا هستید؟ هر کدام یکی گفت ابرقو، یکی گفت کجا، به من که رسید یک نگاهی کرد گفت؛ ها تو، این هم بدانید این تو که می گویند آنجا، این تو علامت تحقیر نیست، علامت دوستی و محبت و انس است. نگاه کرد گفت؛ نه، تو نگو، من بگویم ببینیم درست است یا نه؟ نگاه کرد و گفت تو از قیافهات معلوم است که شرقی هستی، خیلی خوب شرقی از کجاست؟ از خیلی جاها هست، عرب که نیستی؟ گفتم نه، بعد گفت از ایران، ایرانی باید باشی قاعدتاً، گفتم بله، بعد تعجب کردم که چطور شناخت؟ گفت در ایرانی ها، ایرانی هایی که می آیند برای درس خواندن یک درخششی دارند که اینها ما را جذب می کند و ما می فهمیم که این آمده برای درس خواندن، نمی خواهد... ماند و به هر جهت ما دور افتادیم و... این یک علقه و یک رابطه ای معنوی است که بین افراد است که خودشان بدون اینکه در این تقسیماتی که هست، زبانهای مختلف، انسانها، بدون... وارد بشوند، توی جمع خودبخود یک گروهی پیدا می کنند، اینها هم همینجور بود، به هر جهت ما از... من غیر از درس، چون درس را خوانده بودم، اینها چیزی نبود، به این نتیجه رسیدم که اینها همه دلها به هم نزدیک است، ایرانی و فرانسوی و انگلیسی فرق نمی کند، اینها به هم نزدیکند و این علامتی است که نشان می دهد بین دو نفر، که یکی در فرانسه یکی در ایران، اینها به هم نزدیکند، یعنی بدون اینکه درسی خوانده باشند و تعلیماتی و اینها، به هم نزدیکند، دلشان به هم نزدیک است. همین چیزی است که ما هم می گوئیم آخرالزمان که ظاهر شد، همه یکی می شوند، با هم مهربان می شوند... یعنی آن معنای دلها که به هم نزدیک است، اینها به هم نزدیک می شود مثل دو یادداشت که به هم می چسبند. خلاصه کم کم در زندگی، من از خیلی چیزها آنچه که به من تعلیم دادند و آنچه که خوانده بودم در کتابها، از این قبیل عملاً دیدم. منتها نه بین دو تا ملت، بین دو تا فرد مثلاً و تمام اینها روی انس و الفتی است که خداوند در انسان آفریده، اول نمی دانیم، بعد برمی گردیم که این چرا چنین شده؟ برمی گردیم می بینیم که خداوند خودش گفته است که من انسان را که آفریدم، نگفته است که جداگانه آفریدم، یکی روس و یکی انگلیس و یکی ایرانی، نه، به همچنین نگفته است که... اینها همه با هم هستند، خداوند اینها را آفریده، یک تفاوتهایی هم بین آنها قائل است، اگر دخیل باشد آن تفاوتها یکجوری است که اینها را به هم نزدیک می کند، تفاوتی نیست که دور کند و به همین طریق تدریجاً انسانها، همه انسانها به هم نزدیک می شوند.

چیزی که هست نمونه هایی در خیلی از کشورها، در خیلی از جمعیت ها می بینیم که اینها جمعیتشان به هم نزدیک شده، یک فرد... مثل اینکه الان فرض کنید درویش ها و بیدختی ها، اصلاً شما بیدخت ندیدید کجاست؟ ندیدید که... ولی بیدختی ها را دوست دارید، بیدختی ها هم همه را دوست دارند، همه [درویش ها را]، این انس و محبت هایی که خداوند آفریده باید نگه داریم، صحیح باید بماند و گرد و خاک روی آن ننشیند، خودش صاف و سالم باشد. و همین کاری است، همین ترتیبی است که ما می گوئیم آخرالزمان ظاهر می شود، آخرالزمان هم همان خدایی که یک دانه بشر آفریده و اینجوری کرد، همان خدا ممکن است میلیاردها بشر بیافریند، ولی همه را یک خصوصیتی به ایشان می دهد. ادیان هم برای این آفریده شده که فرض کنید در زمان حضرت موسی علیه السلام، خب آن جمعیتی که آنجا بودند اینقدر با هم اختلاف داشتند که نمی شد یکی آنها را به هم نزدیک

کند. ولی موسی علیه السلام با اینها جمع شد و اینها یک گروهی انسان دوست بودند و یک گروهی بودند، الان هم اگر این چیزها باشد، یک نفر یهودی با مسلمان نزدیک می‌شوند، محبت پیدا می‌کنند، اینها با هم ظاهراً هم بد هستند، می‌گویند ما با هم میانه‌ای نداریم، ولی می‌بینند نه... به همین طریق خداوند در خلقت اینها و دستوراتی که خودش داده، درست می‌کند که اینها یک تکه بشوند. بنابراین همه دستورات و همه قصه‌هایی که می‌گویند از این طریق درست است، منتها درست است نه اینکه یک نفر دهاتی بیاید و با یک نفر تهرانی با هم رفیق باشند، بگویند که ما... اینها مدتی دورادور با هم رفیق هستند تا... به تدریج همه بشر یک تکه می‌شوند، این همان حالتی است که ما می‌گوییم امام‌زمان این کار را می‌کند، امام‌زمان وقتی این کار را کرد اینها با هم نزدیکند، فرد فردشان با فرد فرد آنها رفیق هستند و به همین طریق خاتمه بشریت و نهایت بشریت همین است. البته اینکه ادیان الهی هم در این مسیر کار می‌کنند، منتها چون یهودی‌ها خودشان را از نژاد مخصوصی می‌دانند، می‌گویند اینها با هم خوب هستند، مسیحی‌ها همین را می‌گویند منتها بعد یک‌خرده فکر می‌کنند، می‌بینند نه، هر دویشان یکی هستند. بدین طریق امر الهی اجرا می‌شود، و بدانید امر الهی به هر نحوی باشد اجرا می‌شود. خوابتان گرفت، حرف زدن من مثل قصه‌گویی است، حالا قصه‌هایی می‌گویم که خودتان همه می‌شناسید آن قصه را، من که می‌گویم مثل اینکه دارم قصه شما، شرح زندگی شما را می‌گویم، خودتان می‌دانید. و ان شاء الله که همیشه این قصه‌ها به دلتان گوارا باشد، به یادبود آن آخرش که همه را به هم نزدیک می‌کند، اینها را، همه را با هم دوست و رفیق قرار بدهد.

